

## راشومون

از: آکوتاگاوا (ژاپن)

شب سردی بود. نوکر یک سامورایی زیر دروازه راشومون<sup>۱</sup> ایستاده بود و در انتظار بند آمدن باران بود.

کس دیگری زیر این دروازه وسیع نبود. پوشش لاکه قرمز رنگِ ستون عظیم، اینجا و آنجا ریخته بود و بر ستون زنجره‌ای نشسته بود. چون دروازه راشومون در خیابان «سوژاکو» قرار دارد، ممکن است دست کم چند نفر دیگر هم با کلاه سبزی و یا با کلاه‌های اشرافی زیر آن در انتظار بند آمدن طوفان بایستند. اما آن شب غیر از این مرد کسی در آن نزدیکی نبود.

در چند سال اخیر شهر کیوتو دچار یک سلسله بلاها، زلزله‌ها، گردبادها، آتش‌سوزی‌ها شده بود. چنان که شهر رو به ویرانی نهاده بود. در تواریخ قدیم آمده است که قطعات شکسته تصاویر بودا و یا آثار

---

۱. راشومون بزرگ‌ترین دروازه قدیم ژاپن «توکیو» بود. به پهنای ۱۰۶ پا و ژرفای ۲۶ پا و سقف آن شیب داشت. درازای دیوار سنگی آن به ۷۵ پا می‌رسید. این دروازه در سال ۷۸۹، آنگاه که پایتخت قدیمی‌تر ژاپن به توکیو منتقل گردید، ساخته شده بود.

بودایی در حالی که جلد‌های نقره، یا طلا یا پوشش‌های لاک‌ی آنها ریخته بوده، در کنار جاده انباشته شده بوده‌اند تا به جای هیزم برای سوختن به فروش برسند. اوضاع در کیوتو بدین منوال بود. مرمت دروازه‌ی راشومون مطرح نبود. حتی حیوانات وحشی و روباه‌ها این ویرانی را مفت خود می‌دانستند و در خرابه‌های دروازه، کنام جسته بودند. دزدان و راهزنان هم زیر سقفش پناهگاه یافته بودند. کم‌کم عادت شده بود که اجساد بی‌صاحب را به این دروازه بیاورند و همان‌جا رها سازند. هوا که تاریک می‌شد دروازه آن چنان می‌عادگاهی برای ارواح بود که کسی جرأت نداشت به آنجا نزدیک شود.

کلاغان دسته دسته از هر گوشه‌ی آن به پرواز می‌آمدند. وقت روز، این مرغان، قارقارکنان بر فراز طاق شیب‌دار دروازه، دایره‌وار می‌پریدند و آنگاه که آسمان در غروب خورشید به قرمزی می‌گرایید، پرواز دسته‌ی کلاغان بسان دانه‌های فراوان سیاه‌دانه بود که گفتمی بر فراز دروازه پاشیده شده است. اما آن روز، حتی کلاغی هم دیده نمی‌شد. شاید دیر وقت بود. پلگان سنگی در اینجا و آنجا فرو ریخته بود و در شکاف‌های آنها علف‌های پرپشت رویده بود. و فضله سفید کلاغان بر آنها نقطه‌گذاری کرده بود. نوکر در کیمونوی آبی کهنه، روی هفتمین و آخرین پله نشسته بود و آسوده باران را تماشا می‌کرد. توجهش بیشتر معطوف به جوش بزرگی بود که بر گونه‌ی راستش برآمده بود.

همان‌طور که گفته شد مرد در انتظار ایستادن باران بود. اما اندیشه‌ی خاصی هم نداشت که بعد از بند آمدن باران چه بکند. معمولاً می‌بایستی به خانه‌ی اربابش باز گردد، اما دم غروب همان روز عذرش را خواسته

بودند. ثروت شهر کیوتو به سرعت رو به زوال می‌رفت. و به علت همین زوال، سامورایی، نوکری را که سالیان دراز در خدمت داشت جواب گفته بود. مرد اینک که به علت باران از راه مانده بود دست به گریبان این اندیشه بود که به کجا روی آورد. غمگین بود. اما اندوهش ربطی به باران نداشت. به نظر نمی‌آمد که باران بیفتد. و مرد در این فکر بود که فردا زندگی خود را چگونه تأمین بکند. با افکار نامربوط و نومیدوار می‌کوشید با سرنوشت تلخ خود بجنگد. بی هدف به صدای ریزش باران در خیابان «سوژاکو» گوش می‌داد.

بارانی که راشومون را دربرگرفته بود نیرویی تازه گرد آورد و با غرشی رعد آسا بر دروازه یورش آورد. ممکن بود صدای باران تا دور دست‌ها شنیده شود. مرد، سربلند کرد و به ابر غلیظ و سیاهی نگریست که خود را بر نوک سفال‌های فراز بام دروازه می‌مالید.

امکانات مرد اعم از نیک و بد، محدود بود و موقعیتش بسیار دشوار بود. اگر در راه شرافت گام می‌نهاد، بی‌شک در کنار دیوار و یا در آبریز سوژاکو از گرسنگی می‌میرد و او را به همین دروازه می‌آورند و مثل یک سگ ولگرد رها می‌کردند. اما اگر تصمیم به راهزنی می‌گرفت...

مغزش این افکار را به نوبت نشخوار کرد و عاقبت به این نتیجه رسید که دزدی پیشه بکند.

اما شک دست بردار نبود، هر چند کلاه خود را قاضی کرده بود که جز این راه چاره‌ای ندارد باز نمی‌توانست چنان راه‌حلی را موجه بداند. پس از عطسه‌های بلند، آهسته از جا برخاست.

سرمای شب در کیوتو او را آرزومند منقل پرآتشی کرد. باد در تیرگی

شب میان ستون‌های دروازه، زوزه می‌کشید. زنجره‌ای که روی ستونی نشسته بود و پوشش لاکی قرمز رنگ داشت دیگر رفته بود.

گردن کشید و دورادور دروازه را نگرید. شاید کیمونوی آبی خود را که روی زیرپوش نازکی به تن داشت بالا کشید. تصمیم گرفت که شب را همان جا به روز آورد، به شرطی که بتواند گوشه خلوتی که او را از باد و باران پناه دهد بیابد. پلکان وسیعی با پوشش‌های لاکی یافت که به برج دروازه منتهی می‌شد. لابد غیر از مردگان کس دیگری در برج نبود. شاید مرده‌ای هم در کار نبود. پس با توجه به این مسأله که شمشیری که به پهلو آویخته است از غلاف بیرون نلغزد، پا به اولین رشته پلکان گذاشت.

چند لحظه بعد، تا نیمه پلکان رفته بود که جنبشی در برج احساس کرد. نفس را در سینه حبس کرد و مثل گربه چهار دست و پا، از وسط پلکان وسیعی که به برج می‌پیوست سرکشید و منتظر ماند. نور کم‌رنگی که از قسمت بالای برج به درون می‌آمد بر گونه راستش تافت. این همان گونه‌ای بود که جوش درد آور قرمز رنگی از زیر ریش‌های زبر بر آن برآمده بود. او فقط منتظر بود که در داخل برج با مردگان روبرو بشود. در حالی که چند پله بالا نرفته بود که آتشی در آن بالا فروخته دید. و دور و بر آتش موجودی را دید که می‌جنبید. نوری دید لرزان، زرد رنگ و مبهم که تارهای عنکبوت‌ها را که از سقف آویزان بود بسان اشباح جلوه می‌داد. چه جور آدمی چنین نوری را در راشومون فروخته بود؟ و در این طوفان؟ از وجود ناشناس، یا شیطان وحشت زده شد.

به آرامی یک سوسمار به آخرین پله پلکان لغزنده خزید. بر روی چهار دست و پا، گردن را تا آنجا که می‌توانست دراز کرد و ترسان داخل برج را پایید.

همان گونه که شایع بود، جسدهای بی شماری را دید که بی محابا روی زمین انداخته بودند. درخشش نور، ضعیف بود. و بنابراین نتوانست تعداد اجساد را تعیین کند. فقط تشخیص می داد که بعضی از آنها لخت بودند و بعضی پوشیده و بعضی زن بودند و تمامشان روی زمین پهن شده بودند، با دهان های باز و یا دست های گشوده. و کوچک ترین نشانی از حیات در آنها نبود. و درست بسان تعداد زیادی عروسک گلی بودند. نمی شد باور کرد که این اجساد روزگاری زنده بوده اند. آن قدر جاودانه خاموش بودند. شانها، سینه ها و بدن ها، این جا و آن جا در نور کم رنگ پدیدار بود و قسمت های دیگر بدن ها در سایه ها محو شده بود. بوی زننده فساد این بدن ها دست مرا به بینی اش برد.

لحظه ای بعد دستش را انداخت و خیره نگاه کرد. چرا که هیولایی را دید که روی جسدی خم شده است. به نظر می آمد که هیولا پیرزنی است، لاغر و سفیدموی و مثل راهبه ها لباس پوشیده بود. مشعلی از چوب کاج در دست راستش بود و به صورت جسدی که موی دراز سیاه داشت خیره می نگریست. ترس بیش از کنجکاوی جان مرد را آکنند. چنان که لحظه ای نفس کشیدن را از یاد برد. احساس کرد که موهای سر و بدنش راست ایستاده. همان طور که تماشا می کرد و می ترسید، زن را دید که مشعل را میان دو تخته کف برج جا داد و دست برد به طرف سر جسد و موهای درازش را یکی پس از دیگری کند. درست به میمونی می مانست که شپش های کودکش را بجوید. موها به سهولت و با حرکت دست زن جدا می شد.

همین که موها کنده شد، ترس از دل خدمتکار برخاست و به جایش نفرت از پیرزن نشست. این احساس از حد نفرت درگذشت و به صورت

یک وازدگی تدریجی بر ضد هرچه شر و فساد است در آمد. در این آن، اگر کسی ازو این پرسش را می‌کرد که از گرسنگی مردن بهتر است یا طرّاری پیشه کردن، پرسشی که همین چند لحظه پیش به فکر خودش رسیده بود، مرد بی‌درنگ مرگ را برمی‌گزید. نفرت از نادرستی هم چون آتش مشعل پیرزن که قطعه‌ای از چوب کاج بود، و زن به زمین فرو کرده بود در دلش زبانه کشید.

نمی‌دانست چرا پیرزن موی مرده را می‌کند. و بنابراین نمی‌دانست آیا عمل پیرزن را کار شری بینگارد یا کاری خیر. اما به نظر او در چنان شب طولانی در راشومون، موی مرده را کندن گناهی نابخشودنی بود. البته هرگز به فکرش نرسید که همین چند لحظه پیش رأی خودش بر دزدی قرار گرفته بود.

پس به پاهای خود نیرو داد، از پلکان برخاست و قدم پیش نهاد. دست بر شمشیر داشت و درست روبه‌روی پیرزن ایستاد. عجزه سر بلند کرد. لحظه‌ای درنگ نکرد. همان‌جا ایستاد و بعد جیغ‌زنان به طرف پلکان حمله برد.

مرد فریاد زد: «بدبخت کجا می‌روی؟» و راه بر عجزه لرزان که می‌کوشید به شتاب از چنگش بگریزد گرفت. زن هنوز قصد گریز داشت. مرد او را به عقب کشانید تا مانع شود. کشمکش کردند، میان جسدها افتادند و آنجا با هم گلاویز شدند. شکی نبود که غلبه با مرد خواهد بود. در عرض یک دقیقه بازوی زن را گرفت و پپچاند و مجبورش کرد که بر زمین بنشیند بازوان زن تنها پوستی و استخوانی و مثل پای جوجه‌ای از گوشت تهی بود. زن که بر زمین افتاد، مرد شمشیر کشید و نوک سیمین

تیغه شمشیر را جلو بینی زن گرفت. زن خاموش بود و مثل آدم‌های غشی می‌لرزید. چشم‌هایش چنان گشاده بود که گفتی از چشم‌خانه درخواهد آمد. نفسش مثل محتضران بریده بریده می‌آمد. جان این بدبخت اینک در دست مرد بود. این دانش، خشم خروشانش را فرونشاند و غرور آرام و ارضای ضمیر به او داد. به زن نگاه کرد و بالحنی آرام‌تر گفت:

بین، سر کلانتر که نیستم. بیگانه‌ای هستم که اتفاقاً گذارم به این دروازه افتاده. نه تو را در بند خواهم کرد و نه گزارشی از کار تو خواهم داد. به شرطی که بگویی اینجا چه می‌کردی؟

زن چشم‌هایش را بیش از پیش درانید و به صورت مرد به دقت خیره شد. چشمانش قرمز و زنده بود. همچون چشمان مرغان شکاری. لب‌هایش تکان خورده. لب‌های چروکیده‌ای که رو به بینی متمایل بود و انگار چیزی را می‌جوید. سیبک آدامش، نوک تیز، زیر گلوگاه باریکش تکان خورد. آن‌گاه صدای نفس نفس زدنش مانند قارقار کلاغی از گلو بیرون آمد:

من مو را می‌کنم... موها را می‌کنم... تا کلاه گیس بسازم.

جواب او آنچه که در مواجهه میان آنها، نادانسته مانده بود، آشکار کرد. و نومییدی بار آورد. ناگهان زن، فقط پیرزن لرزانی بود که آنجا در پای مرد افتاده بود. دیگر نه هیولایی بود و نه غولی. پیر در مانده‌ای بود که از موی مردگان کلاه گیس می‌ساخت تا بفروشد، برای لقمه نانی. تنفر سردی بر مرد چیره شد. ترس از دلش رفت و نفرت پیشین باز آمد. زن می‌باید احساسات مرد را دریافته باشد. زیرا همچنان که موهایی را که از جسد‌کنده بود در مشت می‌فشرد، با صدایی بریده و خشن این کلمات را بر زبان راند:

در حقیقت کلاه گیس از موی مرده ساختن، ممکن است. به نظر شما کار زشتی بیاید. اما مردگان اینجا درخور کاری بهتر از این نیستند. این زنی که موهای سیاه فشنکش را می‌کندم، کارش این بود که مارها را تکه تکه می‌کرد، خشک می‌کرد و آنها را به جای ماهی دودی در کنار ارگ جلو چشم نگهبانان می‌فروخت. اگر از طاعون مرده بود، اینک هم همان کار را می‌کرد. حتی نگهبانان ارگ خوششان می‌آمد از او بخرند. و می‌گفتند ماهیش خوشمزه است. کاری هم که او می‌کرد خطا نبود. زیرا اگر این کار را نمی‌کرد از گرسنگی می‌مرد. راه به جای دیگر نداشت. اگر خودش می‌دانست که من هم برای زیستن ناگزیر به چنین کاری هستم اهمیت نمی‌داد. مرد، شمشیرش را غلاف کرد و دست چپ را بر دسته شمشیر گذاشت و متفکرانه به زن گوش داد. با دست راست جوش بزرگی را که بر گونه داشت لمس کرد. همان طور که گوش به زن داشت جرأت خاصی در دلش شکفت. جرأتی که قبلاً، آن گاه که لحظه‌ای پیش زیر دروازه نشسته بود، نداشت. نیروی شگرفی او را به جهت مخالفی از شجاعت سوق داد. شجاعتی که قبلاً با آن پیرزن را از پا انداخته بود. دیگر در این اندیشه نبود که آیا از گرسنگی بمیرد یا تن به دزدی دهد. از گرسنگی مردن بسی از مغزش دور بود. چنان که این مسأله آخرین فکری بود که ممکن بود به مغزش خطور کند. وقتی کلام زن به پایان رسید، با لحن نیشداری پرسید: «مطمئنی؟» دست راستش را از جوش صورتش برداشت و به جلو خم شد و دست به گردن زن گذاشت و به خشونت گفت:

پس کار درستی است اگر من هم از تو چیزی بدزدم؟ اگر ندزدم از گرسنگی خواهم مرد.



لباس زن را از تنش درید و چون زن مقاومت می‌کرد و می‌کوشید تا پای او را بگیرد، لگدی سخت به زن زد و روی جسدها پرتش کرد. پنج قدم... و بر سر پلکان بود. جامهٔ زرد رنگی را که از تن زن درآورده بود زیر بغل داشت و در یک چشم به هم زدن از پلکان لغزنده سرازیر شد و در مفاک شب فرورفت. صدای رعد آسای پاهایش در برج مخوف پیچید و آنگاه، همه چیز آرام شد.

کمی بعد پیرزن از روی جسدها بلند شد. قرقر زنان و نالان در نور مشعلی که هنوز می‌سوخت خود را به بالای پلکان رسانید و از زیر موهای سفیدش که به صورتش آویخته بود، در نور مشعل به آخرین پله نظر دوخت. و جز این، تنها تاریکی بود. شناخته‌ناشدنی و عاری از شناسایی.